

میرے خلیے حقن





سلام _____ جان
خوندن کتاب های باحال،
خیلی عالمنه رو خوب می کنه.
ایده دارم حالت همیشه خوب باشه

احضار





سَلام

ما چند تا پدر و مادریم که بچه‌ها مون دارند هر روز بزرگ و بزرگ‌تر می‌شند و مثل شما دوستای گل‌مون کتاب‌خوندن رو خیلی خیلی دوست دارند. خیلی گشتیم تا کتاب‌هایی براشون پیدا کنیم که:

۱. قصه‌ها و ماجراهایش ایرانی و یه جورایی داستان زندگی خود ما باشه و با فرهنگ و تربیت ما بخونه و دوستش داشته باشیم.

۲. متنی قوی و جذاب داشته باشه که پراز شوخی‌های خوشمزه و داستان‌های شیرین باشه تا لذت مطالعه رو چند برابر کنه.

۳. نویسنده و تصویرگر و طراح و همه تولیدکنندگان‌ش، آدمای باحال و حرفه‌ای باشند.

۴. برای تولید اون اثر وقتِ کافی گذاشته باشند و مطالعه و مشورت کرده باشند تا کتابی با متنی قوی و شکلی جذاب و خوش دست و خوشگِل تولید بشه.

۵. بعد از تولید اولیه کتاب، از آدم حسابی‌های اون رشته و از همه مهم‌تر از



خود بچه‌ها نظر سنجی کنند و کتاب رو چندین بار قبل از چاپ اصلاح کنند. و دقت‌های دیگه که انتخاب رو برای ما مشکل می‌کرد. اگه بی‌انصافی نکنیم باید بگیم کتاب‌هایی وجود داشت که بعضی از این ویژگی‌ها رو داشته باشه؛ اما متأسفانه خیلی کم بودند، پس به عشق شما بچه‌های گلمون دست و آستین رو بالا زدیم و برای شما نازنین‌ها بخش کتاب‌های کودک و نوجوان مهرستان رو در مرکز احیاء اندیشه و سیره علوی راه‌اندازی کردیم.

خدای مهربونی که شما مهربون‌ها رو به ما امانت داده، می‌دونه که ما به عشق شماها در این راه پا گذاشتیم و بی‌صبرانه منتظریم تا کارهای ما رو بخونید، قضاوت کنید و نظراتتون رو از طریق www.mehrestan.ir برامون بفرستید. مطمئن باشید که با بیشترین تلاش سعی می‌کنیم خودمون رو اصلاح کنیم.



مهرستان

اینجا خانه شماست

یه تازه وارد که...

یه خانم معلم مهربان که...

یه دوستِ
وفادار که....

یه همکلاسی
آلمانی که...

و دوباره من
و کلی ماجراهای
هیجان انگیز



یه همکلاسی
شکمو که...

یه داداش سر به هوا که...

یه همکلاسی
مغولی که...

یه همکلاسی
مصری که...



یه کلاس اولی که...









مامان نگاهی به من کرد و گفت: «پوریا یه خبر داغ و جنجالی برات دارم!»

من که هوش و حواسم توی وسایل مدرسه‌ام بود که برای فردا مرتب و آماده باشم، گفتم: «چه خبره مامان؟ نکنه فردا که اولین روز مدرسه‌س تعطیله؟»

مامان گفت: «نه پسرم، دیگه از فکر تعطیلی بیا بیرون و هوش و حواستو کامل بده به درس و کتاب و مدرسه‌ت.»

گفتم: «مامان، خبر جنجالی‌ت همین بود؟!»

مامان گفت: «نه پسرم، خبر داغ من خیلی داغه! اگه بگم زبونم می‌سوزه. بهتره نگم.»

سارا نگاهی به من کرد و گفت: «خدا بهت رحم کنه. اگه می‌دونستی

خبر داغ مامان چیه، کلاً از مدرسه رفتن انصراف می‌دادی.»
 گفتم: «سارا خانم، نمی‌شه تو این خبر رو بگی؟ زبون مامان حیفه
 بسوزه، زبون تو بسوزه، حداقل چند روز غرغر نکنی.»
 سارا با اخم نگاهم کرد و گفت: «این یه رازه بین من و مامان و بابا
 و متین و باران. راز خانوادگی! فقط تو نباید بدونی. ما قول دادیم به
 تو هیچی نگیم. قول دادیم. حتی باران هم بهت نمی‌گه. می‌تونی
 امتحانش کنی.»

مامان غش کرده بود از خنده و سارا قیافه عجیب‌گرایی به خودش
 گرفته بود، انگار جواب همه رازهای بزرگ دنیا را توی جیش
 داشت. من هم درحالی‌که از شدت کنجکاوی داشتم دچار
 نفس‌تنگی می‌شدم، سعی می‌کردم خودم را بی‌خیال و
 بی‌اعتنا نشان بدهم. البته خیلی سخت بود، چون کم‌کم
 داشتم از عصبانیت منفجر می‌شدم.

در همین حال، ناگهان صدای دادو فریاد متین و باران از توی
 اتاق بلند شد. مامان گفت: «پوریا، بدو مامان ببین چی
 شده. باز اینا دعواشون شده.»

من هم که فرصت را برای پی‌بردن به راز، مناسب دیدم، با
 نقشه قبلی به اتاق آن‌ها رفتم.



متین و باران سرمداد عروسکی دعوایشان شده بود. باران مداد عروسکی متین را برداشته بود و می خواست یکی از عروسک هایش را به جای آن مداد به متین بدهد. انصافاً معامله خوبی نبود. آن مداد سر

